



لیلاز طاها

توبالان داز عشق

فہیمہ گداز چیان

www.30book.com

زنان ما...
رنج‌های فلسطین را بر اشک درخت نقش می‌زنند
کودکان فلسطین را در وجدان شیر دفن می‌کنند
زنان ما...
سنگ‌های فلسطین را به سرزمین ماه می‌برند

نزار قبانی^۱ شاعر سوری الاصل

WWW.30BOOK.COM

فصل اول بیت المقدس ۱۹۴۸

فاطمه عروسک پارچه‌ای کهنه‌اش را روی زانو نهاده بود و از پشت شیشه شاهد همه‌ی اتفاقات بود. هر چند به او گفته بودند به داخل اتاق سرک نکشد، اما نگفته بودند چشم‌هایش را ببندد، یا گوش‌هایش را بگیرد تا چیزی نشنود! دختر کوچولوی پنج ساله تصور می‌کرد اگر پشت در اتاق، ساکت و دست به سینه بنشیند، کسی متوجه حضورش نمی‌شود.

قطرات ریز باران به شیشه سرد اتاق برخورد می‌کرد. محوطه سوت و کور بیرون با تک چراغ پیاده‌رو نیمه‌روشن بود.

مادر از شدت درد ناله می‌کرد و دست‌های زن قابله را پس می‌زد. بالاخره به زحمت جثه تنومندش را به لبه تخت کشاند و موفق شد سر پا بایستد. یقه پیراهن خود را جوری کشید که دکمه‌های جلوی لباسش کنده شد. سینه‌اش خیس عرق شده بود. مایعی از لابلای دامنش جاری بود که لباس و قالیچه نخ‌نما و رنگ‌ورورفته زیر پایش را کاملاً خیس کرده بود.

زن قابله فریاد کشید: «برگرد تو تختت.»

مادر از نفس افتاده بود، بریده بریده جواب داد: «بچه... داره... می‌اد... می‌تونم...»

باید... طاقت... بیارم...»

زن قابله صورت پر از چین و چروکش را نزدیک مادر برد و گفت: «از دیروز تا به حال زور زدی، فایده‌ای نداشت، زایمان مشکل شده، این بچه به کمک احتیاج داره...»

در همین اثنا در اتاق چارتاق باز شد و صبحیه، زن همسایه با عجله داخل آمد،

در را پشت سرش بست و آستین‌هایش را بالا زد. «از دست من چه کمکی ساخته است؟»

قابله دستش را زیر بغل مادر زد تا او را به تخت برگرداند. بعد خطاب به صبحیه گفت: «بیا تا دیر نشده کمک کنیم پاهایش را بالا ببریم.»

صبحیه دولا شد تا پاهای مادر را نگه دارد. گفت: «خب، دیر که شده، همه فرار کردن، کهنی نمونده، زودتر از این‌ها باید او را به درمانگاه می‌رساندیم.»

زن قابله جواب داد: «از بس این زن یک‌دنده و لجبازه، اگر به حرفم گوش داده بود تا حالا زایمان کرده بود!»

ضربه‌های متوالی و تندى به در چوبی اتاق کوبیده شد. زن‌ها درجا خشکشان زد. شوهر صبحیه بود که از پشت در التماس می‌کرد: «زود باشید، باید بریم.»

صبحیه فریاد زد: «مصطفی، من نمی‌تونم او را به حال خود رها کنم.»

شوهرش گفت: «کماندوها دارن به این سمت می‌آیند. بیشتر از این صبر نمی‌کنم. بچه‌ها را عقب کامیون گذاشتم، یک جایی هم برای شما باز می‌کنم. بجنید عجله کنید!»

صبحیه بازوی قابله را محکم چسبید و پرسید: «چه کنیم؟!»

زن قابله سرش را تکان داد و گفت: «او را نمی‌شود روی تخت‌خواب گذاشت، چه برسد عقب کامیون! تو با شوهر و بچه‌هایت برو، من پیش او می‌مانم.»

مادر جیغ بنفشی کشید و سرپا نشست. زن قابله و صبحیه هم مجبور شدند پیش پایش چمباتمه بزنند. مادر لبه تخت را چنگ می‌زد نفسش بالا نمی‌آمد، صورتش قرمز و برافروخته شده بود.

قابله فریاد زد: «زن نادان، بس کن، این قدر زور نزن هنوز وقتش نشده، فقط به خودت آسیب می‌زنی.»

مادر فریاد زد: «مهم نیست، بچه داره می‌آد!»

مادر اسم همه را هوار می‌زد، اسم مادرش، اسم شوهر مرحومش، خدا را صدا می‌کرد تا به دادش برسد، بجه‌اش سالم به دنیا بیاید، عذابش پایان بگیرد. آن قدر جیغ و داد کرد تا به ناگاه صدایش همچون شعله شمعی در مقابل وزش باد ضعیف و ضعیف‌تر و در نهایت خاموش شد. در یک لحظه انگار همه‌چیز قفل شده باشد،

تو بالاتر از عشقی / ۱۳

زمان بالاتر از عشق ماند. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. دیگر قطره‌ای باران بر شیشه‌ی اتاقی که فاطمه صورتش را به آن چسبانده بود، نمی‌خورد. دیگر هیچ کدام از زن‌ها بر سر مادرش فریاد نمی‌کشید که چه باید بکند. دیگر کسی به در خانه نمی‌گوبید. فقط یک صدا شنیده می‌شد؛ صدای نفس‌های منقطع مادر و به دنبال آن طنین یک گریه!

فاطمه دیگر نتوانست خود را از نظر پنهان نگه دارد، به سمت مادر دوید.

«پسره... به سر»

کسی کمترین توجهی نکرد، اصلاً حواسشان به او نبود.

فاطمه از دیدن موهای کرک‌مانند قرمز نوزاد حاج و واج مانده بود. گفت: «اوه،

مامان موهاش رو ببین!»

قابله نوزاد را در حوله پیچید، لب‌هایش را روی بینی و دهان او گذاشت و با شدت چند مک زد. هر بار که این کار را می‌کرد گونه‌هایش بیشتر در قالب استخوانی صورتش فرومی‌رفت. چند بار این کار را تکرار کرد، خون‌ها را بیرون می‌کشید و روی همان قالیچه تف می‌کرد. کاریش که تمام شد بچه را به دست لرزان مادر سپرد.

دوباره ضربه‌ای به در نواخته شد. «صبحیه خواهش می‌کنم، ما باید همین الان

راه بیفتیم.»

مادر پیشانی نوزاد را به لبان خود نزدیک کرد. برای همین حرکت ساده مجبور شد از یاقی مانده توش و توانش، مایه بگذارد. زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم او را همراه خود ببرید.»

چشمانش همچنان بسته بود.

فاطمه موها را از روی پیشانی خیس عرق مادر کنار زد و ملتمسانه گفت: «مادر،

من کمک می‌کنم، با هم نگاهش می‌داریم.»

صبحیه نوزاد را از دست مادر گرفت.

گویی هر دو از آینده‌ی شومی که انتظارشان را می‌کشید باخبر باشند، نگاه

معنی‌داری رد و بدل کردند.

مصطفی از بیرون اتاق فریاد زد: «داخل می‌شوم.»

تا قابله آمد پتویی روی مادر بکشد، مصطفی عین اجل معلق وارد شد و خودش را روی زمین انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم سریع هر چی لازم دارید بردارید، سوار کامیون بشید، هرچه زودتر باید از این جا برویم.»

زن قابله گفت: «شماها برید. صبحیه تو همراه خانوادهات برو. فاطمه را هم ببرید. من پیش زائو می‌مانم.»

مصطفی گفت: «من شما را این جا تنها نمی‌گذارم. اگر بمانید هردوی شما کشته می‌شوید. مگر تشنه‌دید در دیر یاسین چه کردند، همه را قصابی کردند. زن‌ها، بچه‌ها، همه را. وقتی پایشان به این جا برسه، همان کار را می‌کنند. حرف بسه، هرچه به دردتان می‌خورد جمع کنید و راه بیفتید.»

قابله گفت: «اگه حرکتش بدیم از خونریزی می‌میره.»

مصطفی گفت: «نگران باش، بیمارستانی سر راه پیدا می‌کنم.»

انگار چاره‌ای نبود. اول زن قابله با هزار زحمت خود را از قسمت عقب کامیون بالا کشید. سپس مادر صبحیه به همراه نوزاد سوار شد. آخر سر نوبت زائو بود که خدا می‌داند با چه مکافات‌هایی او را به کامیون منتقل کردند.

شریف، پسر سه ماهه صبحیه در آغوش خواهرش، هدا درون کامیون خواب بود.

چادر پلاستیکی روی کامیون بر اثر جمع شدن آب باران پایین آمده بود.

صبحیه پرسید: «یادتون نرفت که در را قفل کنید؟!»

زن قابله در حالی که به سینه‌اش اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «قفل کردم. کلیدش

هم اینجاست.»

مصطفی در عقب کامیون را محکم بست و گفت: «وقتی همه چیز تمام شد،

دوباره برمی‌گردیم، یکی دو هفته دیگر برمی‌گردیم!»

فصل دوم دمشق، ده سال بعد

فاطمه سید رخت‌ها را روی سرش گذاشت، با یک دست دامن لباسش را جمع و جور کرد و از پله‌های پشت‌بام بالا رفت تا رخت‌ها را روی طناب‌های پیچ‌درپیچ آویزان کند. علاوه بر وظایف مربوط به نگهداری بچه‌ها و رقت و رُوب خانه، شستن رخت‌های یک فامیل پر جمعیت از همه کارها وقت‌گیرتر بود، بعضی روزها باید شش هفت بار سید لباس‌های شسته شده را به پشت‌بام می‌برد و پهن می‌کرد. این کار بعضی وقت‌ها تمام روز طول می‌کشید. آن روز هم طبق معمول از طلوع آفتاب شروع کرده بود و سر ظهر کارش تمام شده بود. سید خالی لباس را وارونه کرد تا آخرین قطره‌های آب خالی شود. صدای پسری که نه‌ها و حرف‌های رکیک می‌زد از توی خیابان بلند بود. فاطمه صاحب صدا را می‌شناخت، اما باز به طرف نرده‌ها دوید تا مطمئن شود.

برادرش در میان یک گله پسر گیر افتاده بود که همگی یه سر و گردن از او بزرگ‌تر بودند.

فاطمه فریاد زد: «عدنان، بیا دم پله‌ها کارت دارم!»

عدنان نگاهی به بالای سرش کرد و از این‌که خواهرش مزاحم دعوای خیابانی‌اش شده بود روی ترش کرد. خودش را از میان جمع بیرون کشید و به سوی خانه سه طبقه آن طرف خیابان دوان شد. صدای قدم‌های فاطمه در پلکان پیچید.

عدنان پایین پله‌ها به انتظار ایستاده بود. صدای متلک‌های تحقیرآمیز پسرها به

گوش می‌رسید: «خواهرت خوب سر بزنگاه به دادت رسید. ما که از این‌جا جم نمی‌خوریم، اگر مردی بیا تمامش کن.»

عدنان با بی‌حوصلگی پرسید: «فاطمه چه کارم داری؟»
فاطمه گفت: «همه حرف‌هایت را شنیدم. چند بار بهت گفتم الفاظ زشت به کار نبر.»

عدنان گفت: «خب، مگر نخواستی از مشت استفاده نکنم!»
فاطمه گفت: «اگر وسط نمی‌آمدم، هیچم بعید نبود کار به آنجا هم بکشد، درسته؟»

عدنان کمی ایلی یا و آن پا شد و گفت: «متأسفم، نباید این ناسزها از دهانم درمی‌آمد!»

فاطمه سؤال کرد: «حالا دعوا سر چی بود؟»
عدنان کوشید خود را پاک و مبرا نشان دهد. گفت: «هیچ، بیخود.»
اما فاطمه باور نکرد.

برادرش مثل گاو پیشانی سفید بود. همه اهل محل می‌دانستند او فامیل واقعی و هم خون عمو مصطفی نیست. دست کم فاطمه از نظر ظاهر هم‌رنگ بقیه بود، اما عدنان با موهای قرمز طلایی و چشمان آبی زمردی و پوست سفیدرنگ از هر حیث تافته جدا بافته بود.

به علاوه، طرز رفتارش هم با پسرهای همسن و سالش فرق داشت. بیشتر وقت‌ها چین و چروک به پیشانی می‌انداخت، سگرمه‌هایش را درهم می‌کشید، گویی فکرش جایی در دوردست‌ها پرواز می‌کرد. طرز بخصوصی راه می‌رفت. قیافه‌ای جدی داشت و تبسمش را کمتر کسی می‌دید. از حرکات و سکنش پیدا بود که از مبارزه یا خطر کردن بیمی ندارد.

به علتی که برای فاطمه روشن نبود، از وقتی که پیرزن مزاحم و بدزبانی، عدنان را «مرد انگلیسی» صدا کرده بود، این لقب روی او مانده بود. به محض این‌که کسی به این اسم صدایش می‌زد، عینهو زغال رو منقل آتیش می‌گرفت. باعث و بانی اکثر نزاع‌های خیابانی او همین اسم بود!

فاطمه فکر کرد احتمالاً دعوی اخیر نیز جز این علت دیگری نداشته است.

او نزدیک‌تر رفت و گرد و خاک را از روی یقه لباس برادرش تکاند. فاطمه آزرده‌خاطر گفت: «بین چه بلایی سر لباس مدرسه‌ات آوردی! برو بالا و لیاست را در ییار بشورم، بندازم سر یند تا فردا خشک بشه. چند یار بهت گفتم از مدرسه مستقیم بیا خونه و لباس عوض کن؟!»

عدنان با حاضر جوابی گفت: «هزار دفعه.»

«هزار دفعه» را جوری ادا کرد که انگار سزاوار این توبیخ نبود. فاطمه اعتنایی نکرد و پرسید: «چرا موهات به این روز افتاده؟!» و دستش را دراز کرد و موهای درهم و پریشان او را صاف و مرتب کرد.

عدنان دستی به موهایش برد و گفت: «امروز هوا بدجوری طوفانی است!» فاطمه چشمانش را نگاه کرد و پرسید: «صبر کن ببینم! اصلاً تو چرا مدرسه نیستی؟!»

عدنان دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت: «مگه خبر نداری؟ جمال عبدالناصر وارد دمشق شده.»

عدنان گلوش را صاف کرد، هیجان‌زده ادامه داد: «امروز قراره در میدان شهر برای مردم سخنرانی کنه. شک ندارم در این موقعیت، کشورهای عربی به محض اعلام موجودیت اتحادیه عرب به او اقتدا خواهند کرد.» سپس بدنش را کش و قوسی داد. گفت: «فاطمه، ما به زودی به فلسطین برمی‌گردیم.»

چشمانش برق عجیبی زد. فاطمه تا به حال او را این‌طور ندیده بود.

فاطمه سعی کرد قیافه عبوس و سختگیر خود را حفظ کنه. پرسید: «آن وقت مدرسه زود تعطیل شد؟ و شماها تو خیابان پلاس شدید؟!»

عدنان جواب داد: «امروز همه تو میدان اصلی جمع می‌شن. منم داشتم می‌رفتم که یکهو دعوا شد، حالا وقتی کارم با این پسرها تموم بشه می‌رم.» فاطمه ته دلش می‌خواست همه‌چیز را به امان خدا ول کنه و همراهش برود تا از نزدیک شاهد سخنرانی عبدالناصر باشد.

طی چند ماه اخیر همه در مورد سفر ناصر به سوریه حرف می‌زدند.

BITTER ALMONDS LILAS TAHA

مگر این خورشید روزی خاموش شود که روایت عشق و دلدادگی‌ها پایان پذیرد.
خانم لیلاز طاها از مادر سوری و پدر فلسطینی در کویت متولد می‌شود. در سال
۱۹۹۰ در پی تجاوز عراق به کشور همسایه کویت، به اتفاق خانواده به ایالات متحده
مهاجرت می‌کند.

بنا به اظهارات نویسنده، بیماری افسردگی پدر عامل اصلی نوشتن این کتاب بود تا
بدین ترتیب شوق تازه‌ای در او جان بگیرد.
تو بالاتر از عشقی (بادام‌های تلخ) از میان ۱۵۰۰ کتاب ارائه شده به کمیته گزینش بهترین
کتاب، در سال ۲۰۱۷ موفق به دریافت جایزه با ارزش بهترین کتاب بین‌الملل سال
نایل می‌گردد.



کتابسرای
تندیس

طرح جلد امین شاهزاد

